

به نام خدا

نقدی بر "جزیره ی آدم خوارها"

شماره داستان : چهار

پیشگفتار ...

خودم:

غم، انسان را دوستدار تعادل می کند. چرا که خوبی می کند و از دوست انتظار خوبی دارد. انتظار دارد که ظلم نکند. انتظار تعادل دارد. این می شود که می گویم، برای متعالی شدن، غم لازم است.

شروع ...

اگر داستان رو نخوندید، پس خلاص اش را گوش کنید:

دوران جدید است. دختر و پسر با هم هستند. فرهنگ هم آنقدر بالا رفته که به خودشون اجازه نمی دن که همدیگر را اذیت کنند. به همدیگر خیانت کنند. دروغ بگویند. ریا کنند. و از این جور حرف ها. یک پسری پیدا می شود که اهل نماز است. آقا بابک. نماد یک ایرانی اصیل. آنها در ابتدا سعی می کنند که بابک را دست بیاندازند. کاری کنند که تو کف برود. اما کم کم متوجه می شوند که بابک تمامی راه های نفوذ را بسته.

خودشان کم کم به بابک عادت می کنند. از او خوششان می آید. دخترها به او علاقه مند می شوند. دخترا که می بینن که می شه با انجام کارهایی، کاری کرد که دیگران کشته و مرده ی او شوند، می روند و مانند می پوشند. در حالی که در قبل تنها یک رکابی ساده و بی پیرایه! پسر ها هم می روند و می گویند که ما هم خودمون رو سنگین بگیریم که دخترها دیوانمون بشن. مدتی می گذرد.

کارهایی صورت می گیرد که اصلاً جزو داستان نیست. تنها یک مقدار طولانی کردم که بتوانم حرف های خودم را و طرز تفکر را یک جورهایی بگنجانم. اینکه یک ایرانی بسیار توانا و خویشتن دار است. در مسیر صحیح است. عشق ایرانی نه از روی آلت است. برای نگاه ارزشمند است. عمیق است. از روی بزرگی شخصیت است و نه از روی زیبایی ظاهری و نزدیکی و معطل ماندن عقل.

در جاهایی هم فراموش می کردم که داستان است. البته بعد تا حدود زیادی اصلاح کردم. اصلاً این داستان جزیره ی آدم خوارها ، دو داستان بود که من یکی اش کردم. چرا که بسیار از لحاظ ساختاری به هم شبیه بودند. اما الآن پشیمانم. چرا که احساس می کنم که خیلی از چیزها را نگفتم. اشکالی ندارد. فکر دارم و خواهم نوشت. با عنوان های دیگر. چند روز گذشت.

تا اینکه داستان این گونه پایان می پذیرد که دختری که تا دیروز مانند شیشه صاف بود، به پسرک داستان خیانت کرد. حال به عشق آلت بود یا از خیانت خوشش آمده بود، خود من هم نمی دانم!

اما او کسی بود که تا قبل از اینکه حجاب بگیرد، خوب بود. دروغ نمی گفت. هر چه در دلش بود می گفت. عقده ای نبود. مانعی برایش متصور نبود که بخواهد با دور زدن آن مانع احساس خوشایند دودره کردن را تجربه کند.

اما صاحب حجاب شد.

جان داستان اینجاست. می گوید که صاحب حجاب شد. در حالی که با خداوند آشنا نشد. و همین امر بود که حجاب اجباری را محکوم می کند.

من محکوم نمی کنم. داستان محکوم می کند. نظر شما هم هر چه باشد محترم است. من که به رشد و گذشت زمان اعتقاد دارم، پس برای چه خودم را خراب کنم. من که می دانم در آینده چه می شود، پس بگذار ببینیم که چقدر می توان با ...

پسرک خود را کشت.

چرا که خیانت دید.

آیا حجاب اجباری او را به این کار واداشته است.

یکی دیگر از انواع خیانت، خیانت زن شوهر دار است. یا شوهر زن دار. این داستان در مرحله ی نامزدی بود. نامزدی ای که هشت سال درازا داشت. درازایی که بر خلاف گفته های خودشان، نمی بایست وجود داشته باشد.

دختری که خود می گفت که باید هر نظری راجع به هر کسی داریم را به او بگوییم، خود او، عشق خود را هفت سال در دل خود نگاه داشته بود. و هنگامی که داشت به پسرک خود می رسید، نتوانست در مقابل نفس گمراهی خواه خود دوام بیاورد. چرا که به پارچه چنگ زده بود. نه به خدا.

فمینی، سمبل فمینیست ها بود.

نیچوها را هم از نام نیچه گرفتم. که عقل گرا بود.

هورس هم که یک حیوانی بود که مدام به عمل جماع و دختر های زیادی که در یک زمان دور انسان را گرفته اند فکر می کرد.

در داستان در مورد فرهنگ های غربی گفتم. فرهنگی که می خواهد کاری کند که خیانت کم شود. با این ترفند که بگوید که هر کسی باید تنها با یکی باشد. ولی نمی گوید چرا. تنها با تکرار و تکرار و تکرار در فیلم ها و سریال های مختلف.

سوال می شود که آیا، آن حجاب باعث شد که دخترک به نامزد چند ساله اش خیانت کند. آیا حجاب یک عقده ای کننده است.

می گویم بله. و می گویم نه.

چرا که اگر به قول خود قرآن، پوشش تن از شرم چشم بیشتر باشد، عقده به بار خواهد آورد. کما اینکه دیدیم و ناراحت شدیم.

حجاب بهترین چیز است. خود من دختر های چادری را ترجیح می دهم. ولی این یک اصل کلی نیست.

خود من دختر سراغ دارم که مانتویی است، اما از صد تا چادریش خانم تره.

بگذریم.

آزادی و احساس وجود مبحث مهمی است.

تنها بگذارید اشاره ای کنم، تا در داستان های بعدی ام، چیزهای دیگری را هم بیاورم.

اگر بخواهم حرف بزنم، فکر می کنم که ده ها برابر همین داستان طول بکشد. ولی تنها کافی است که بدانید که چادر اجباری، دردی را دوا نمی کند.

باید توجیه چادر را در جامعه بسط دهیم.

این درست است که فرهنگ ما خراب است. کسی که چادر گذاشت نباید بخندد. اگر بخندد، نشان رسوا شدنش است. چرا که عقده ای به نظر می رسد.

خود من مانتو را از چادر، اسلامی تر می دانم.

شاید هم غلط باشد.

من همه ی دختر های روی زمین را دوست دارم. به شرطی که در چشمشان و در ذهنشان چادری باشند.

باز هم بگذریم.

داشتم در مورد آزادی می گفتم.

ما ایرانی هستیم. اگر به چابهار بروم، کسی به من کاری ندارد. تا اردبیل هم بروم کسی به من کاری ندارد.

اما اگر بخواهم به کابل بروم، به نیویورک بروم، جلوی مرا می گیرند.

این یعنی آزادی من.

این آزادی با آزادی چادر فرق دارد. ولی یک معنا را می دهد.

اجازه.

ما اجازه نداریم که به حریم عراق تجاوز کنیم.

ما اینقدر بزرگیم، که بتوانیم در خاک ایران به آزادی حرکت کنیم.

بزرگی.

هر چه انسان بزرگ تر باشد، آزاد تر است. قدرت مند تر است. با شخصیت تر است. بیشتر تایید می شود.

احساس وجود بیشتری می کند.

این از نظر فلسفی اش. اما بسیار بچگانه!

قرآن نکته ی جالبی می گوید که بی ربط به بحث کنونی ما که جامعه ها باشد، نیست:

می گوید که اگر کسی، یک کس دیگر را کشت، انگار که همه را کشته.

کشتن، اوج تجاوز است. بدترین نوع ظلم. شاید یک استثناء فتنه باشد!

اما، بگذارید که با مثال بگویم.

یک آدم فضایی بیاید و یک کشیده ی سخت به زیر گوش یک انسان بزند. در واقع زیر گوش شش میلیارد آدم کشید.

همه ی ما دردمان آمد.

ما انسان ها، اگر خوب باشیم، یک جسم الاستیک هستیم.

فرق ما با غیر انسان این است که می توانیم کمتر از مقداری که انرژی دریافت می کنیم، انرژی بدهیم.

سر شما را درد نیاورم.

می توانید به اصل تقابل ماکسول و حالت کلی ترش که "بتی" باشد رجوع کنید. مکانیک جامدات. زیاد هم مهم نیست. همین قدر بدانید که ما می توانیم تجاوز کنیم.

ما دو حافظه داریم. حافظه ی خاطراتی و خاطره ی تجربیاتی!
تجربییاتی مهم است. یک کاری می کنیم. می فهمیم که اشتباه کردیم. باز هم می کنیم. تقصیر شیطان است.
شیطان، خدای فراموشی است. بگذریم. تنها می خواستیم که اشاره ای بکنم و انتقال تجربه ای کرده باشم.
اما چند نکته:

در این داستان خواستیم که بیان کنم که بسیاری از مصاعب و افسردگی ها را می شود با نور خدا حل کرد.
تنها مانند شروع هر کاری، ابتدایش سخت است.

شیوه ی نگارش من هم جریان سیال ذهن بود! خود نفهمیدم که چه گفتم.
هدایت نمی کنم. هر جا رفت خوب است. مهم این است که انسان خدا را به زور در داستان بگنجانند! و اگر
نه، ننوشتن از نوشتن، به.

توکیو، شهری است که در فرهنگ ما به شهر خودکشی مشهور است. برای همین برای محل داستان
مناسب بود.

می خواستیم جامعه ی بی خدا را جامعه ی اهل پوچی و خودکشی جلوه دهم که زیاد هم کار درستی
نکردم.

چرا که به درستی گفته اند که میانه رو باش. چرا که میانه عدالت است. آن ها آن قدر هم بد نیستند. ما هم
اینقدر خوب نیستیم. اما، شاید برای عدالت باید مقداری تند روی و کند روی کرد. (خودم این نظریه را قبول ندارم.
چرا که اعتقاد دارم که قرآن چنین است. قرآن می گوید که همیشه درست بگو. در دراز مدت جواب خواهی گرفت.
اگر این آونگ هگل را بگیری و به طرفی بکشی، مطمئن باش که در برگشت، مغزت را خواهد پوچاند! خطاب خفیف
به بالایی ها)

این داستان را سراسر برای فکر کردن نوشتم. از جمله ی اولیه ی داستان هم پیداست.
دوست داشتیم که خالی بودن جای خدا را در جامعه خطرناک جلوه دهم. پر خودکشی. پر ضد و خورد. اما
نشد.

اما این را بگویم. من یک کار بزرگی برای آنها هم کردم.
مطلب مهمی هم هست. در این فیلم های خارجی می بینیم که مرده ساعت دوازده شب می رود خانه ی زن
غریبه که در موردی کاری بحث کند. آن زن هم در را باز می کند. دور میز می نشینند. شراب اندکی می نوشند.
بعد که حرفشان تمام شد، شما رو به خیر و ما رو به سلامت!

این امکان ندارد. تنها در فیلم ها هست. و اگر کسی چنین کاری کند، خیلی خر است. به شرطی که خدا را
قبول نداشته باشد. اگر قبول داشته باشد، بهترین انسان ها است.

اما آنها این کار را که از اوج حماقت بر می خیزد، انسانی و خوب جلوه داده اند.
خانه ی خالی. زن. شراب. و مورد کاری.

بگذریم از مورد های خاص که شرایط کاری و اجتماعی و دور اندیشی ایجاب می کند که خود را نگاه
داریم. به نظر من بیش از نود درصد می شود، شب را در همان خانه به سر برد!

داستانی در مورد کار اخلاقی خواهم آورد.
اما.

نخواستیم که با علم بجنگم. دیدید که بابک خودش آخر علم بود. آخر ایمان هم.

اما خواستم علم بی دین را بیخود جلوه دهم. در حالی که می دانیم که علم و دین دو بال تکامل انسانند. به حقیقت که چنین است.

و اما.

دوستش را آمریکایی گرفتم. کسی که رکب خورد یک آمریکایی بود. از روی خصومت نبود. از روی دوستی بود. چرا که دیدید که صوفی را در ظاهر و نه در باطن، به ایرانی ها بسیار شبیه جلوه دادم. دوست داشتم بیشتر در مورد رکب خوردن، خیانت، و پوچی که مهم ترین مسائل اندیشمندان جهان است، بیشتر صحبت کنم. اما شاید همین مقدار کافی بود. و اینکه.

از چیزهای خیلی عجیب که ادعا می کنند که خدا را نقض می کنند هم آورده ام. مثلاً زنده کردن انسان مرده، پس از یک هفته.

این برای خواننده محل فکر بود.

یا پیشرفت هایی که چیزی به نژاد بشر بخوراند که دیگر احساس غم نکند. به سرعت به ذهن خواننده خطور خواهد کرد که دیگر چه کار کند. برای چه تلاش کند. او که همیشه شاد است. برای چه زنده بماند. برای چه بمیرد. پس، بی معنی می شود.

و آن هم به این خاطر بود که اسلام را از علم عقب افتاده نگوئیم. اسلام، آنطور که من می شناسم، عین علم است.

در مورد چیزهای مسخره و فرهنگ های بیخود.

مثلاً بیاییم و از بی مهری کسی ناراحت نشویم. سوال من این است که آیا ما در آن زمان انسانیم؟!

و این را هم بگویم که :

احساس می کنم که ایرانی های زمان ما، ما را عقب می پندارند. این برای زمانی است که ما به آنها رسیده ایم. و تقریباً در یک سطحیم. یک مقدار عقب ماندگی مان را با بهانه ی اینکه ما خدا را داریم و شما پریشان حال های جزیره را، خودمان را التیام می بخشیم.

اوه. اوه. ولش کن.

داستان را بخوانید و فکر کنید که من روی هر جمله اش فکر کردم. باور کنید که اینقدر که الان فکر کردم که چه از خودم بیافم، آن موقع که داستان را می گفتم، فکر نکردم.

ولی حدس می زنم که شاید قبلاً ها فکر کردم که توانستم چنین ...

پایان.

1386/11/13

حامد 26 (حامد احمدی)

www.hamed26.blogfa.com
